



مقدمه

همه چیز از آن سبزی چشمانت شروع شد از آن مردمک لرزان که با داد
های من هر بار بیشتر میلرزید

از آن لب‌های زیبای صورتی‌رنگ که با هر بار بوسیدنشان تشنه‌تر میشدم...

موهای لطیف قلب سنگم را نوازش کرد

....حس‌های مردانه ام بیدار شدند ...

عاشق شدم ...عشقی ممنوعه ...

.....عشق شیطان به حوای ۱۳ساله..

اما اینبار شیطان برادر حوا بود....

#شیطان برادر حوا..

سایمون خان آه غلیظی کشید و در حالی که نفس نفس میزد کنارم دراز کشید. دستهای تنومندش رو دور کمر ظریفم حلقه کرد قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم روی بالشت چکید همیشه همین طور بود بعد از رابطه راحت میگرفت میخوابید و این من بودم که تا خود صبح گریه میکردم

کم کم صورت سفیدم از اشک خیس شد ... که سایمون خان کمی خودشو بالا کشید و دستش رو روی صورتم کشید و گفت:
-گریه نکن

کمی لبهامو روی هم فشردم و ملافه رو روی تن برهنهام کشیدم
و گفتم:-نمیتونم...نمیتونم بعد از هر بار رابطه با مردی که ۱۲سال اختلاف سنی باهام داره و از قضا بردارمه ،،راحت بخوابم....

دوباره عصبیش کردم مثل این اسال با لحنی آروم که معلوم بود به شدت عصبیه گفت:-بازم گفתי بردارم ..مگه نگفتم من داداشت نیستم ...؟؟!!!

کمی سرمو به سمت پنجره کج کردم .سنگینی نگاهشو احساس میکردم بعد از یک مین مشتی رو تخت کوبید و از روی تخت بلند شدهمون طور بدون لباس به طرف حمام رفت چشمامو بستم تا تن شو نبینم با بستن چشمام به گذشته رفتم ...

به اسال پیش اینکه چطوری توی ۱۳ سالگی دزدیده شدم و بعد از اون زن ،آهی کشیدم همه چیز از اون پارتی لعنتی شروع شد.

گذشته 

با ذوق دستی به لباس قرمز رنگم کشیدم امروز تولد ۱۳سالگیم بود ...

قرار بود همراه نازیلا دختر عموم به مهمونی که توسط یکی از دوستای نازیلا برگزار شده بود بریم به خاطر اینکه امروز تولد نگرفته بودم نازیلا میخواست منو هم همراه خودش به این مهمونی ببره .نازیلا کفش های پاشنه بلندش رو پاش کرد و گفت: +خورشید دیر شد بدو...

با صدای بلندی خطاب به زن عمو که توی آشپزخونه بود گفتم:-زن عمو خدافظ...

زن عمو مثل خودم داد زد:-خدافظ ..مواظب خودتون باشید ...

چشمی گفتم و همراه نازیلا از خونه بیرون رفتیم ...با دیدن ماشین مشکی خوشکلی که جلوی در پارک بود تعجب کردم ...

نازیلا خیلی خائمه در جلوی ماشین شاسی بلند رو باز کرد و نشست کمی استرس گرفتم حتما بازم یکی از دوست پسرای نازیلاست آروم در عقب رو باز کردم و سلام ارومی دادم ...

راننده که پسر جون و جذابی بود با لبخند گفت:-سلام از ماست ..

بعد نگاه ی به من انداخت و گفت:-چند سالت دخترم؟؟

با خجالت گفتم:-۱۳

با شنیدن خنده‌ی بلندش متعجب به صورت جذابش خیره شدم نازیلا مشتش ارومی به بازوی پسر زده و

گفت:-احمد خورشید رو مسخره نکن امروز تولدشه .

احمد درحالی که سعی میکرد جلوی خنده‌اش رو بگیره گفت :-خیلی خوب ..ولی اونجایی ک میریم جای بچه ها نیست نازیلا ...

نازیلا نیم نگاهی به من انداخت و گفت: +خودم مراقبشم...راه بی‌افت دیر شد ...

احمد سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم .



نگاه ترسیده‌ام رو به اطرافم انداختم با خودم زمزمه کردم: -کاش نمی‌اومدم.

نگاهم که به نازیلا افتاد چشمام از تعجب گشاد شد. احمد سرش رو توی یقه‌ی لباسش برده و اون یکی دستشم روی باس*ن نازیلا حرکت میداد...

سریع بلند شدم و به طرفشون رفتم. فضای خونه پر از دود بود. سعی میکردم نگاهم به اطرافم نیافته وسط سالن بودم که تمام چراغ‌ها روشن شد و همزمان موسیقی قطع شد. نگاهم و به در سالن چرخوندم همه کنار هم سرپا ایستاده بودن. قدمی برداشتم تا به طرف نازیلا برم که در ورودی ویلا باز شد و نزدیک به بیست مرد هیکلی وارد سالن شدند از ترس آب دهنم خشک شده بودو دست پاهام میلرزید. با احساس نشستن دست کسی روی بازوم سریع بهش نگاه کردم نازیلا لبخندی زد و بازوم رو محکم گرفت خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم و گفتم:

-نازی من میترسم ...

نازیلا لبخندی زد و گفت: +اروم باش ...

با شنیدن صدای پای کسی سرم رو به طرف در ورودی چرخوندم پسر جوانی که کت شلوار سورمه‌ای رنگی پوشیده بود. وارد سالن شد نگاهم ک به چشم‌هایش افتاد از ترس خودمو خیس کردم. رنگ سبز چشم‌هایش بدون هیچ احساسی بود. نگاهش که روی من و نازیلا ثابت موند خودمو بیشتر به نازیلا نزدیک کردم، پسر با پوزخندی دست راستشو بلند کرد و گفت: +سهراب جمعشون کن ...

با دیگاردش سریع توی جمع پخش شدن هر کدوم دست دختری رو می‌گرفتن و بعد از بی‌هوش کردنشون اونا رو از ویلا بیرون می‌بردن، چشم‌های پر از اشک شده بوداما اجازه نمیدادم اشکام بریزن. پسر دست راستشو داخل جیبش فرو برد و به من و نازیلا نزدیک شد. در دو قدمی ما وایساد و گفت: +تو..

با ترس گفتم: -ب..بله؟

پسر: +چندسالته؟

نیم نگاهی به نازیلا انداختم و آروم گفتم: -۱۳...

پسر پوزخندی زد و رو به نازیلا گفت: +میتونی..بری..قبوله ...

نازیلا لب‌خند گشادی زد، دست احمد گرفت و گفت: +پس ما میریم فعلا.

ناباور نالیدم: -نازی...

نازیلا برگشت و گفت: +خدافظ..اضافی..

:-ولم کن ... نازی..تو رو خدا ..نازی...

با باز شدن در نگاهم به مرد چاقی افتاد که کت و شلوار گرون قیمتی تنش بود، مرد قلاده‌ی توی دستش رو چندباری چرخوند و گفت

+: به به زیبای خفته ..خوب خوابیدی؟؟

باجیغ گفتم:-عوضی ولم کن ..چیکارم داری؟؟

مرد پوزخندی زد و توی یه حرکت قلاده دشو دور گردنم بست زنجیرشو کشید که از روی تخت به پایین پرت شدم. جیغ کوتاهی کشیدم وبا دیدن پاهای برهنم با تعجب نگاهی به خودم انداختم،لباس توری سیاه رنگی تنم بود که فقط قسمت سینه هامو و باسنمو پوشونده بود.مرد خم شد و دوتا

دست بندی که به قلاده بود رو به دستم زدبا استفاده از زنجیر بلندم کرد.جیغ خفه ای کشیدم .همراه اون مرد از اتاق خارج شدم و وارد یه راهروی شدیم ...

با التماس گفتم:-بزار برم توروخدا ،من که کاری نکردم .

مرد با تمسخر نگاهی بهم انداخت و گفت:-تو امشب ستاره‌ی منی نمیتونی بزارم بری ...

با تموم شدن حرفش دری رو باز کرد و واردش شد از چیزی که میدیدم به شدت تعجب کردم سالن بزرگی پر از مردهای کت وشلواری بود که درحال خوردن نوشیدنی و حرف زدن بودن .با ترس نگاهم را به اطراف انداختم با دیدن قفسی که در وسط سالن تقریبا روی سکوی دایره ای شکل بودجیغ بلندی کشیدم که توجه همه رو به خودم جلب کردم .سعی کردم خودمو عقب بکشیم که مرد چاق زنجیر رو کشید و من به جلو پرت شدم به طرف مرد چاق رفتم و لگد محکمی به بین پاهاش زدم که از درد خم شد.

چنان دادی زد که کل سالن رو سکوت فرا گرفت ...

زنجیر رو از دستش کشیدم و شروع کردم به دویدن که دونفر بازو هامو گرفتن و اجازه‌ی پیشروی بهم ندادن جیغ میکشیدم و میگفتم:-ولم کنید.ولم کنید ...

منو توی قفس پرت کردن و درش رو محکم بستن ،بلند شدم و میله هاشو گرفتم همه به من نگاه میکردن با یاد اوری لباس بازم سریع دستامو دور خودم حلقه کردم سعی کردم بشینم تا پاهام معلوم نباشه

میدونستم دیگه تقلا و فرار فایده نداره پس آروم نشستم. مرد چاق که
ظاهرا حالش بهتر شده بود به طرف قفس اوامد اول یه چشم غره‌ی توپ به
من رفت و رو به جمع با صدای بلندی شروع به صحبت کرد.

مرد :+ خیلی خوب ..اینم از ستاره‌ی امشب ...خورشید ۱۳ساله...شروع
میکنیم ..قیمت ۵میلیارد ...

چشمام از تعجب گشاد شد اون داشت روی من قیمت میداشت؟؟
با داد بلندی گفتم:-هی خیکی روی خودت قیمت بزار مگه من اموال باباتم
زود باش منو بیار بیرون ...

با برخورد ضربه‌ی شلاقی به کمرم جیغ بلندی کشیدم .چشمام رو از درد
بسته بودم که صدای

یه نفر به گوشم رسید و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد و روی
گونم افتاد....

:+۱۰میلیارد بابتش میدم ..

کم کم شروع شد هرکس قیمتی میگفت....بی حال به مردهایی نگاه میکردم
که یه چشمشون به من بود یه چشمشون به مرد چاق، آهی کشیدم و وسط
همون قفس دراز کشدم و دستامو از دو طرف باز کردم به سقف قفس زل
زده بودم

هیچ صدایی از طرفم نمیشنیدم

توی فکر بودم که چرا نازیلا این بلا رو سرم آورد؟؟مگخ من چیکارش
کردم؟؟

من که به جز اون و عمو و زن عمو کسی رو نداشتم...بعد از مردن بابا و مامانم
توی اون تصادف لعنتی من فقط خانواده‌ی عموم رو داشتم...حتی
نمیدونستم برادرم کجاست..هروقت از عمو میپرسیدم میگفت رفته خارج...
اگه برادرم پیشم بود نمیداشت به اون مهمونی لعنتی برم..نمیداشت نازیلا
به راحتی منو بفروشه ...

با باز شدن در قفس از فکر بیرون اومدم مرد کت شلواری وارد قفس شد و
زنجیر قلاده رو گرفت ...

منم به اجبار بلند شدم و همراهش از قفس خارج شدم ..

اینقدر توی فکر بودم که نمیدونستم کی منو خریده ،نگاهی به اطافم
انداختم .مردها همه در حال پیچ کردن بود.خنده‌ام گرفت اینا از زنها هم
بدتر بودن...

با کشیده شدن زنجیر قلادم محکم روی زمین پرت شدم و سرم به چیز
تقریبا نرمی خورد

آروم سرم رو بالا اوردم کفش های مردونه‌ی مارک به رنگ مشکی بودبا
تعجب سرم رو بالا تر بردم

موهای بلندم رو که تا مچ پام میرسید کمی کنار زدم تا بهتر ببینم خدای
من گردنم درد گرفت چرا این بشر اینقدر درازه ..؟؟!!!!

هنوز داشتم به قیافه‌ی جذابش از اون پایین نگاه میکردم که کسی بازوم رو
گرفت و بلندم کرد

نگاه رو بهش انداختم همون مرد چاق بود

پوزخندی زدم که

مرد چاق رو به همون جذابه دراز گفت: +بفرمایین... تحویل شما امیدوارم

زودتر ۵۰میلیارد توی حسابم باشه ... آقای جکسون...

جکسون سری تگون داد و گفت: -هم الانم توی حسابتونه ...

بعد نگاهی به من انداخت و گفت: -جک ببرش ویلا ..

سه روز بعد

۳روزی میشد منو آورده بودن توی یه ویلا و زندانیم کرده بودن .فقط موقع

غذا خوردن یه خدمتکار میومد و میرفت که اونم جواب درستی به سوال

هام نمیداد .از روی تخت بلند شدم و تصمیم گرفتم

حموم کنم ..بهتر از بیکاری بود .یکی یکی لباس ها مو دراوردم و توی

وان نشستم نگاهم به بدنم افتاد ..پوستم سفید بود

دخترانه هام هنوز کامل نشده بودن ..

همین امه پیش بود که ع*ا*دت شدم ...

و به زودی وقتش بود ...

من چی داشتم که ۵۰میلیارد بابتم پول داده بودن ...

آهی کشیدم نمیدونستم

اون دراز شیک پوش چی از من میخواست؟؟...

با احساس سرد شدن آب ..بلند شدم و خودمو شستم ..

حوله یصورتی کوتاهم رو دور خودم پیچوندم ..

موهای بلندم رو دور دستام پیچوندم

و از حموم خارج شدم ..

همین که سرمو بلند کردم

با صحنه ی عجیبی رو به رو شدم ..

مرد هیکلی که تنها یه شلوارک پاش بود

داشت لباس زیر کوچولوم رو توی دستش تکون میداد و نگاش میکرد

جیغ خفه ای کشیدم

که مرد برگشت

خدا من اینکه همون دراز جذابه...

آروم لبمو گاز گرفتم و گفتم:-میشه برین بیرون من ..لباس ..

با هر کلمه‌ی من اون یه قدم به من نزدیک میشد ...در دو قدمیم ایستاد
درحالی که سو*تینم رو توی دستش تگون میداد

گفت:-حوله‌ات رو در بیار...!

با تعجب گفتم:-چی؟؟

اخمی کرد و گفت:-حوله‌ات!!

یکی از ابرو هامو بالا دادم که ادامه داد:-درش بیار ...

حوله‌امو محکم کردم و گفتم:-ولی من..

بایه حرکت حوله‌امو گرفت و کشید جیغ خفیفی کشیدم و دستمو روی
دخترونه‌هام گذاشتم..

پوزخندی زد و دست‌هامو از روی بدنم کنار زد لبمو گاز گرفتم و چشمامو
بستم ..حتی مامان هم ۲سالی بود منو اینطوری ندیده بوداز خجالت داشتم
آب میشدم که با شنیدن حرفش با تعجب چشمامو باز کردم

:-برای یه شب خوبی ..ولی زیادی ظریفی ..فکر نکنم دوام بیاری ..

از خجالت داشتم آب میشدم به سختی پرسیدم:-یعنی منو واسه ..واسه...

خدای من چقدر سخت بود به زبون آوردن اون کلمه..هنوز درگیر بودم

که جکسون گفت:-سکس؟؟خوب آره ..مثلا تو به چه دردم میخوردی؟؟

از خجالت سرم را پایین انداختم که نوک‌سینه‌انم شروع به خارش کرد

محکم دستانم را مشت کرده بودم تا مبادا دستم را بالا ببرم و این خارش

لعنتی رو پایان بدم ..

بلاخره دستم رو بالا بردم و نوکش رو خاراندم که جکسون خودش رو به من نزدیک کرد نگاهم که به صورتش افتاد از خجالت آب شدم. نگاهش رو به سینه‌ام دوخته بود ، سریع دستم را پایین اوردم که منو به دیوار کوبید و با زانوش بین پاهامو باز کرد سرش رو خم کرد و گردنم رو بوسید با برخورد لباس با پوست گردنم لرزی به بدنم افتاد ..خدای من چقدر شیرین بود ..
دستم رو روی بازوش گذاشتم

از سردی دستم تعجب کرد و کمی سرش رو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد
:-چرا اینقدر سردی؟؟

آروم لبم رو توی دهنم بردم که نگاهش از چشام روی لبام سر خورد :-تازه از حموم بیرون اومدم ..من خوب سردم شده ..
بی حس سری تکون داد و دستش رو روی با*سنم گذاشت که با استرس گفتم:

-میشه الان کاری نکنی آخه من هنوز خیلی بچه‌ام....

با نگاه کردن به چشماش ..قالب تهی کردم ...چقدر خشن .

جکسون:-داری به من دستور میدی؟؟

ترسیده گفتم:-نه به خدا من فقط ...خیلی بچه‌ام آخه همش ۱۳ سالمه ..

شما چندسالتونه؟؟

جکسون لب‌هاشو با زبون خیس کرد و گفت:- بیست و پنج .

: -دوازده سال..چقدر زیاد..

جکسون پوزخندی زد و گفت:- تو زیادی بچه‌ای ..

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت:- چرا مثل بقیه گریه نمیکنی؟؟ چرا

نمیخوای ولت کنم بری؟؟ چرا جیغ نمیزنی؟؟

ناراحت نگاهم رو به چونه‌اش دوختم و نفس عمیقی کشیدم این واقعیت بود

..من واقعا احساس ترس نمی‌کردم نمیدونم چرا ولی آرام بودم ...احساس

امنیت داشتم

: -با گریه که چیزی درست نمیشه ..معلومه که تو حتی اگه گریه هم کنم

نمیزاری برم ..پس بهتره گریه نکنم ...

تازه من کسی رو ندارم که منتظرم باشه ...برای کی التماس کنم که ولم

کنی برم پیشش؟؟عموم؟؟یا دختر عمویی که منو فروخت؟؟یا زن عمویی که

برخلاف ظاهرش از من خوشش نمیاد...

نگاهم رو به چشمای قهوه‌ایش دوختم و گفتم:- من احساس امنیت میکنم

..نمیدونم چرا ولی حس بدی ندارم ...من کسی رو ندارم که بخوام

این اتاق و همون تیکه غذا رو ول کنم و برم پیشش ...

کمی خودمو بغل گرفتم و گفتم:-اون بیرون پره گرگه ..من میترسم ..

حرفای دلم رو زده بودم ..میدونستم بیرون بین اون همه گرگ جایی واسه‌ی

من سینزده ساله نیست ...

اما نمیدونستم من با شیطان هم خونه شدم...شیطانی که روحم و آلوده‌ی
عشق خودش کرد ..

هنوز به شکمش نگاه میکردم که با صداش به خودم اومدم
:-خیلی خوب ..بهت یه مدت وقت میدم ولی من صبور نیستم ..

دستش رو روی سینه‌هام گذاشت و گفت:-بهتره کمی چاق بشی تا اینا
بزرگ بشن ..

با خجالت گفتم:-اینای خیلی بزرگن که ...

یکی از اونها رو توی مشتش فشرد که اخ

ریزی گفتم ..پوزخندی زد و گفت:-توی مشتتم جا میشن ..بهتره بزرگتر شن
...

خدای من ...دیگه داشتم واقعا آب میشدم ...من هیچ وقت اینطوری لخت با
یه پسر حرف نزده بودم

چه برسه بخواد لمسم کنه ...

:-از این به بعد میتونی توی ویلا بگردی ..

میگم برات یه اتاق آماده کنن ...

انگشت اشارشو تهدید وار جلوی صورتم تگون داد و گفت:-ولی حق بیرون
رفتن از در حیاط رو نداری

در ضمن با بادیگارد های مرد گرم نمیگیری ...فهمیدی؟؟

آروم گفتم:-بله...جکسون...

سری تکون داد و گفت:-خوبه ..

سوتین م رو به دستم داد و گفت :-لباسات بپوش ..حوصله ی مریض داری ندارم ...

سری تکون دادم و شروع کردم به پوشیدن لباسم ، جکسون تمام مدت کنار پنجره ایستاده بود و به حرکات من نگاه میکرد ،خدای من ...چقدر بی حیا شدم ..

ولی زیادم مهم نبود ..من که دیگه کسی رو نداشتم ...ای کاش حداقل میتونستم برادرمو پیدا کنم ...

درحالی که موهای خرمایی رنگمو جمع میکردم پرسیدم

:-ما الان کدوم شهریم؟؟

با شنیدن پاسخش از تعجب موهام از دستم افتاد ...

:-پاریس...

وای ...یعنی من الان پاریس بودم؟؟!!

چقدر خنگم باید میفهمیدم چرا هرچی از اون خدمتکار سوال میپرسیدم جواب نمیداد ...اون زبون منو نمیفهمید ...

جکسون به طرف در رفت و گفت:-بیا کارت دارم ..

دوباره موهامو جمع کردم و دنبالش راه افتادم ...

از راهرویی که دوطرفش اتاق بود گذشتیم ..وارد یه سالن بزرگ پر از مبل شدیم..گوشه‌ی سالن پله داشت و به طرف بالا میرفت ..از پله ها بالا رفتیم ،اول یه سالن کوچیک و چندتا مبل بود بعد دوباره یه راهرو با درهای رنگی بود ...

جکسون جلوی در اتاق مشکی رنگ ایستاد و گفت:-این اتاق منه ..
به درسفید روبه‌روی اتاقش اشاره کرد و گفت :-اونم اتاق تو میشه ...
دوباره راه افتاد منم پشت سرش

به دری قهوه‌های رنگ اشاره کرد و گفت:-هیچ وقت اجازه نداری وارد این اتاق بشی فهمیدی؟؟

:-بله ..

:-خوبه ..

به یه در دیگه اشاره کرد و گفت:-این کتابخونه است ..میتونی کتاب بخونی و درست رو ادامه بدی ..

با ذوق دستامو به هم زدم و گفتم:-واقعا میتونم درسم رو ادامه بدم؟؟

جکسون بی حوصله سری تکون داد:-اره..اونقدرا دیگه بی رحم نیستم که جلوی تحصیلت رو بگیرم ...میگم واست

کارت و شناسنامه‌ی جعلی درست کنن ..و توی مدرسه ثبت‌نامت کنن..قبل اون باید زبونشون رو یاد بگیری ...راستی اسمت چیه؟؟

با ذوق گفتم:- خورشید .. خورشید جهانی ... اسم بابام علی جهانی و مامانم
زهره پناهی...

هنوز بهش خیره بودم.. منتظر سوال بعدی یا توضیح بعدی بودم ولی اون
همین طوری به من خیره بودم ...

آروم گفتم:- جکسون؟؟!!

به خودش اومد و گفت:- اسم من سایمونه .. از این به بعد منو سایمون خان
صدا میزنی فهمیدی؟؟

: -بله سایمون خان ..

: -خوبه من دیگه میرم تو هم برو با خدمتکارا آشنا شو .. به سمیه گفتم

میتونی بری .. سری تکنون دادم و از همون راهی که اومده بودیم برگشتم .

اون روز با تمام خدمتکارا آشنا شدم ولی فقط سمیه میتونست فارسی حرف

بزنه ، فردای اون روز اتاقم درست شد و به اتاق جدیدم نقل مکان

کردم، خیلی خوشحال بودم ، من هنوز بچه بودم و به همون زرق و برق اون

ویلا دل بستم .

سایمون خان همونطور که قول داده بود واسم شناسنامه آورد اما فامیلیم رو

به جکسون تغییر داده بود ، حتما میخواست بگه من اقوامشم بهتر دیگه

دردسری نداشتم.. دوروزی بود که به دبیرستان میرفتم ..

دبیرستانم دور نبود تقریبا چند کوچه‌ای با خونه فاصله داشت

یه دوست خوب هم پیدا کرده بودم سارا دختر خوبی بود ، پدرش ایرانی بود

و میتونست فارسی حرف بزنه ...

سایمون خان واسم معلم زبان گرفته بود تا بتونم به راحتی فرانسوی حرف
بزنم ..

خیلی خوش حال بودم .. الان داشتم زندگی میکردم ، فقط یه چیز رو کم
داشتم اونم محبت بود ...

کاش میشد همه چیز همین طوری خوب پیش بره ...



تقریبا ۱ ماهی بود سایمون خان رو ندیده بودم ، سمیه میگفت کار داره و به
شرکت هاش رسیدگی میکنه ...

ظاهرا سایمون خان یکی از کله گنده های پاریس بود که تمامی این اموال از
پدر بزرگش به ارث برده بود البته زحمتهای خودشم توی این شهرت نقش
زیادی داشت ...

امروز قرار بود همراه سارا بیرون برم هنوز از سایمون خان اجازه نگرفته
بودم

شورتک لی پوشیدم با یه بافت کوتاه سفید رنگ مردی که توی خونه بود
تازه جدیدا خیلی بی حیا شده بودم و زیاد واسم فرقی نداشت که لباسام
چجوری باشه اما دیگه خیلی کوتاه هم نمیپوشیدم بیشتر مواقع شلوار
میپوشیدم و بلوز آستین بلند ، موهام رو بافتم و انداختم روی شونم با این
حال که گیس بودن بازم تا زانوم میرسیدن ، توی این ۱ ماه وزنم اضافه شده

بود و صورتم شاداب تر، سارا طرز آرایش کردند یادم داده بود و بعضی مواقع آرایش میکردم اما کم پیش می‌اومد...

این بار رژ قرمزی زدم و ریملی به مژه‌هام، از اتاق خارج شدم و به طرف سمیه رفتم، سمیه درحالی که ظرف شیشه‌ای رو تمیز میکرد پرسید
+: کاری داری؟؟

با لبخند گفتم: -میشه گوشی رو بدی میخوام از سایمون خان اجازه بگیرم
برم بیرون؟؟

سمیه با لبخند درحالی که دستش رو لای موهاش میبرد گفت: +آقا اومدن ..
تو اتاق کارشونن ..

سریع گونه‌ی سمیه رو بوسیدم و گفتم: -مرسی ...

به طرف بالا رفتم .. جلوی در اتاق کارش ایستادم نفس عمیقی کشیدم و
آروم در زدم ولی صدایی نیومد .. دوباره در زدم ..

بازم چیزی نشنیدم .. آروم در اتاق رو باز کردم، نگاهی به داخل انداختم با
شنیدن صدای آب از حمام فهمیدم

رفته حمام. آروم وارد اتاق شدم و نگاهی به اتاق انداختم، با دیدن میز
بیلیارد لبخند گشادی زدم و به طرف میز رفتم

عاشق بیلیارد بودم .. چندباری سارا باهام بازی کرده بود، چوب رو برداشتم و
ژست گرفتم

ضربه‌ای به توپ سفیدم زدم که

دستی روی با*سنم نشست ..

با تعجب به پشت سرم نگاه کردم بادیدن سایمون خان

سریع چوب رو روی میز گذاشتم و صاف ایستادم و برگشتم ،سرم تا روی

سینه اش بود کمی سرمو بالا گرفتم و

نگاهی به صورتش انداختم که یکی از ابرو هاشو بالا انداخت و در حالی که با

یکی از دستاش ران پامو نوازش میکرد

گفت:-تغییر کردی ...

آب‌دهنمو فرو دادم ...خدای من ..چرا شلوار بلند تری نپوشیدم ..خاک تو

جیبم ..

چقدر با موهای خیس جذاب شده بود

فقط یه حوله دور کمرش بود نفسی کشیدم و گفتم:-میشه من با دوستم برم

بیرون؟؟

:-نه...

کمی چشمامو گشاد کردم و دستامو به حالت التماس جلوش گرفتم

:-زود برمیگردم .قول میدم ..

سایمون خان درحالی که به طرف میز کارش میرفت گفت:-نه ...

به طرفش رفتم و بازوشو گرفتم:-چرا؟؟بادیگاردا که هستن

تورو خدا ..پوسیدم توی این خونه ،هرروز فقط تا مدرسه میرم و برمیگردم
،بزار برم...

سایمون خان درحالی که بازوشو از دستم بیرون میکشید با صدای عصبی
گفت

: -مگه نمیگم نه ...

دوباره سعی کردم دستشو بگیرم که خودشو عقب کشید

و به طرف پنجره رفت که واسه نگه داشتنش دست بردم و حوله اش رو
گرفتم چون اون حواسش نبود قدمی به جلو برداشت که حوله از دور کمرش
باز شد...

حالا خوب بود پشتش به من بود سریع جیغی کشیدم و دستمو روی چشمام
گذاشتم ،

: -ببخشید ..به خدا نمیخواستم درش بیارم ...

یکی از دستامو روی چشمام گذاشتم

و حوله رو به طرفش گرفتم و گفتم: -پوشش ..ببخشید ..

هر چی منتظر شدم حوله رو از دستم نگرفتم ..آروم دستمو از روی چشمام
برداشتم ..در کمال تعجب سایمون خان رو نبود ...

همین که خواستم برگردم دستی از روی شونهام به زیر لباسم رفت و

یکی از سی*نه هامو توی مشتش فشرد

قدرت نفس کشیدنم نداشتم با برخورد نفس های گرمش به پوست گردنم
تکون شدیدی خوردم

اون یکی دستش روی جلو آورد و حوله رو از دستم کشید ،دستشو از توی
لباسم دراورد و کمی ازم فاصله گرفت

همون طوری ایستادم تا حوله اش رو بپوشه ...

با شنیدن صداش بهش نگاه کردم

-: برو بیرون ..

-: پس میزاری برم؟؟

بی حوصله گفت:- یه روز دیگه امشب

مهمونی دعوتتم و باید همراهم بیای..

متعجب گفتم:- من؟؟

سری تکون داد و گفت:- آره ..واست لباس سفارش دادن ..میارنش به سمیه
گفتم امادت کنه ...

نگاهی به صورتم انداخت درحالی که از اتاق خارج میشد گفت:-بهبتره

خودتو آماده کنی ..من نمیتونم بیشتر صبر کنم ...

اولش منظورشو نفهمیدم کمی فکر کردم تا بفهمم چی میگه،قلبم شروع به

تپش کرد من چطوری باید زیرخواب این باشم؟؟

نمیتونم .

ناراحت از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق خودم رفتم روی تختم دراز کشیدم مثل جنین توی خودم جمع شدم من هنوز واسم زود بود، آهی کشیدم نگاهم رو به ساعت انداختم چندساعتی وقت داشتم پس تصمیم گرفتم بخوابم ...

قبل از خواب به سارا اس دادم و علت نرفتنم رو توضیح دادم ...

°•○●●○°°•○●●○°°•○●●○°°•○●●○°°

خمیازه‌ای کشیدم که با صدای لیزا به خودم اومدم. لیزا آرایشگری بود که سایمون خان به اتاقم فرستاده بود تا منو آماده کنه با کمک لیزا لباسم رو پوشیدم

عاشق لباسم بودم، لباسم توری بود و مهره‌دوزی شده بود

از گردن تا کمی بالاتر از کمرم لخت بود و پاپیون خیلی بزرگی دقیقاً روی باسنم بود و دنباله‌ی بلندی داشت..

آستین‌های بلندش تا مچ دستم میرسید تنها مشکل من قسمت باز کمرش بود که اونم نمیتونستم کاریش کنم ...

لیزا آرایش ساده‌ای واسم انجام داده بود که فقط کمی سنم رو بیشتر نشون میداد موهامو هم به صورت گل رز پشت سرم

درست کرده بود ..نمیدونم چطوری اون همه مو روی جمع کرده بود

زیاد نمیتونستم باهاش حرف بزنم اما دست‌وپا شکسته ازش تشکر کردم

پالتوی سفید پشمیم رو پوشیدم و

از اتاقم خارج شدم ...آروم از پله ها پایین اومدم نگاهی به اطرافم انداختم
اما سایمون خان توی سالن نبود ،به طرف ورودی رفتم که سمیه از آشپز
خونه خارج شد و با لبخند به طرف من اومد ...

دستامو گرفت و با لبخند گفت: +چقدر زیبا شدی؟؟..مواظب خودت باش ...

لبخندی زدم و تشکر کردم

: -سمیه سایمون خان کجاست؟؟

: +بیرون توی ماشینن ...

با سمیه خدا حافظی کردم و از ویلا خارج شدم ،به طرف ماشین مشکی رنگ
سایمون خان رفتم در شاگرد رو باز کردم و نشستم ،سلام آرومی دادم ...
سایمون خان درحالی که با تلفن حرف میزد سرشو تکیه داد و حتی نیم
نگاهی به من نداشت ...

تمام طول مسیر رو به بیرون زل زده بودم ...با توقف ماشین آروم از ماشین
پیاده شدم ، منتظر ایستادم تا سایمون خان کنارم ایستاد
با اون کفشای پاشنه بلند هنوز به شانه هاشم نمیرسیدم ...

دستشو جلو آورد دستم و دور بازویش حلقه کردم و با هم به طرف ورودی
عمارت بزرگی که وسط باغ قرار داشت رفتیم

با ورودمون همه ی سر ها به طرف ما چرخید ...

خدمتکاری سریع به طرف ما اومد و پالتوی من و از تنم بیرون آورد و با
خودش برد

دوباره دستم و دور بازوری سایمون خان حلقه کردم ،هنوز هم به من نگاه نکرده بود ...

سعی میکردم همون جوری راه برم که سارا بهم یاد داده بود ،آروم قدم برمیداشتم و سعی میکردم ...از افتادنم جلوگیری کنم ...

سایمون خان جلوی پسری ایستاد و خشک گفت:-تبریک میگم ...
اصلا نمیدونستم واسه چی تبریک گفت ..

منم به دنبالش لبخندی زدم و گفتم:-تبریک میگم ...

پسر جوون لبخندی زد و گفت:+ممنونم ..سایمون ...همین که به مهمونی من اومدی افتخار بزرگیه ..

سایمون خان مغرورانه سری تکون داد پسر چشم به من دوخت و گفت:+معرفی نمیکنی سایمون؟؟

سایمون خان دستشو دور کمر باریکم حلقه کرد و گفت:-خورشید دوست دخترم.....عزیزم اینم مایکل
همونی که گفته بودم

به سختی جلوی خودمو گرفته بودم تا نگم ..تو کی به من گفته بودی ،
لبخندی زدم و گفتم:-خوشبختم ..بازم تبریک میگم ...

مایکل با لبخند گفت:+منم خوشبختم که با لیدی زیبایی مثل شما آشنا شدم ..ممنونم بابت تبریک و اومدنتون ...

مایکل به میزی اشاره کرد و گفت:+بفرمایین ..

همراه سایمون خان به طرف میز رفتیم ..سایمون خان با یه دستش صندلی رو واسم عقب کشید روی صندلی نشستم ،سایمون خان درست کنارم نشست ...

میز ما جایی بود که کامل سالن رو زیر نظر داشتیم ...
آروم گفتم:-تولدشه؟؟

سایمون خان نگاهش رو به صورتم انداخت ...نگاهش رو روی تک تک اجزای صورتم چرخوند روی چشمام ثابت شد ..

دمای بدنم بالا رفت ..چقدر نگاهش خاص بود ...سرم رو پایین انداختم و با نازهای لاک زدم ور رفتم که صداش باعث شد بهش نگاه کنم
:-نه ...اون صاحب یکی بزرگترین پروژه ها شده ..واسه همین جشن گرفته ...

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم که سوالش باعث شد متعجب به چشماش نگاه کنم..

سایمون:-موهاتو کوتاه کردی؟؟

برای اذیت کردنش گفتم :-آره ..تا گودی کمرم ...

چشمای یخیش رو به چشمام دوخت و گفت:-کار خوبی نکردی ..تنبيه
میشی ...

چشمامو گشاد کردم و گفتم:-میخواهی واسه کوتاه کردن موهای خودم
تنبيه کنی؟؟

شستش رو روی لبش کشید و گفت:-تو بدون اجازه‌ی من اموالم رو خراب
کردی پس باید تنبيه بشی....

اموالم؟؟ یعنی من اموالش بودم؟؟؟ آره ديگه چند ميليارد پول داده بود بابت
من ،چشمای اشکیم رو به چشماش دوختم.لب باز کردم چیزی بگم ول
دختر زیبایی با لباس کوتاه قرمز رنگی بين ما قرار گرفت و روی صورت
سایمون خم شد ،چون پشت دختره به من بود چیزی نمیدیدم ...

کمی خودمو عقب کشیدم و به اطراف نگاهی انداختم که با صدای ذوق
زده‌ی دختره نگاهم رو بهش دوختم

دختر:+وای راسته که تو دوست دختره

سایمونی؟؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:-بله عزیزم ..

دختر:+من ژیلان دختر عمه‌ی سایمون ،اسمت چیه؟؟

:-خورشیدم ...

ژیلان باهام دست داد و گفت:+خوشبختم عزیزم ...

لبخندی زدم:-منم همین طور گلم ...

ژیلان رو به سایمون گفت:+پاشو برقص ..(اشاره‌ای به من کرد و ادامه

داد)حیف میشه با این خوشگله نرقصید ...

سایمون خان بی حوصله نیم نگاهی به من انداخت و بلند شد دستش رو به ستم گرفت آروم دستمو توی دستش گذاشتم و بلند شدم، لبخندی به ژیلای زدم و همراه سایمون خان به پیست رقص رفتیم ...

دستامو روی شونه هاش گذاشتم و اون دور کمرم دستاشو حلقه کرد ...

با برخورد دست گرمش به پوست کمرم ناخودآگاه به صورتش نگاه کردم اما اون نگاهش جای دیگه ای بود، آروم شروع به رقصیدن کردیم، من نگاهم به صورت جذابش بود او نگاهش رو جای دیگه ای بند کرده بود ...

با حرکت انگشتای دستش روی پوست کمرم ... ناخواگاه خودمو منقبض کردم

که لب زد: -نمیدونستم اینقدر بازه ...

منم مثل خودش آروم گفتم: -چی؟؟

نگاهش رو به چشمام دوخت و چیزی نگفت ...

کم کم نور سالن خاموش شد و فقط چندتا لامپ پیست رقص رو روشن

گذاشتن، نمیتونستم دست از نگاه کردن به چشمای قهوه‌ای رنگش بکشم، چهره‌اش واسم آشنا بود، انگار اون توی خاطراتم جایی پنهان شده

نگاهش که پشت سرم افتاد گفت: -شروع شد!

منظورشو نفهمیدم، کمی سرمو کج کردم ... لب باز کردم سوالی بپرسم، منو به سمت خودش کشوند و لباس رو روی لبام گذاشت چشمام از تعجب گشاد شد ...

لباش رو حرکت نمیداد. به خودم اومدم خواستم خودمو عقب بکشم از پشت کشیده شدم و از آغوش سایمون خان خارج شدم تا به خودم پیام و بفهمم داره چه اتفاقی می افته

سیلی محکمی به گوشم خورد که باعث شد محکم روی زمین پرت بشم و موهایی که لیزا با هزار زحمت جمع کرده بود باز بشن و دورم پخش بشن ... موهام دورمو گرفته بودن ، کمی خودمو بلند کردم و روی زمین نشستم موهامو کنار زدم و سرم رو بالا گرفتم تا ببینم کی همچین کاری باهام کرد....

با دیدن چهره ی قرمز شده از خشم دختری چشمام گشاد شد ...

این با من چیکار داشت دختره با صدای بلندی گفت: +کثافت

ه.ر.زه خجالت نمیکشی با مرد متاهل رابطه برقرار میکنی؟؟؟

زبونم از تعجب بند اومده بود ...

نگاهم رو از دختره گرفتم و به سایمون خان دوختم، دختره به طرفم خیز برداشت که

سایمون خان دستشو گرفت و سیلی محکمی به گونه اش زد

و با صدای بلندی گفت: -چطور جرعت میکنی دست روی عشق من بلند کنی؟؟

نامزدی ما ۱ ماه پیش بهم خورد یادت که هست؟؟....

نگاه همه رو روی خودم حس میکردم ...

آروم بلند شدم و موهامو کنار زدم چشمتم از اشک پر شده بود خدای من
آبروم رفت...

سریع به طرف در ورودی رفتم و از عمارت خارج شدم در حالی که به طرف
ماشین سایمون خان میرفتم

زدم زیر گریه ...

توی ماشین نشستم و تا تونستم گریه کردم، سرم رو به صندلی تکیه دادم و
چشمامو بستم، هوا سرد بود و من لباس مناسب نداشتم توی خودم جمع
شدم و

نمیدونم داخل چه اتفاقی می افتاد که سایمون خان نمی اومد....

به شدت سردم شده بود و دندون هام به هم میخوردن، نمیتونستم جلوی
لرزش بدنم رو بگیرم

روی برگشتن به عمارتم نداشتم ...

کم کم چشمام گرم شد سعی میکردم نخوابم اما واقعا نمیتونستم جلوی
خودمو بگیرم و به خواب عمیقی رفتم ...

باسرفه‌های شدید و پی در پی خودم بیدار شدم، به سختی چشمامو باز کردم، نگاهم رو توی اتاق چرخوندم که روی سایمون خان ثابت شد، کنار من روی تخت خوابیده بود، به سختی نفس میکشیدم و گلوم خس خس میکرد. آروم دستم رو روی دستش گذاشتم که سریع چشماشو باز کرد نگاهش که به چشمای بازم افتاد

نشست و گفت:-بلاخره به هوش اومدی...چیزی میخوای؟؟

آروم لب زدم:-آب...

سایمون خان کمی منو بلند کرد و کمی بهم آب داد پتو رو روی بدنم مرتب کرد و دستش رو روی پیشانیم گذاشت

:-خوبه تبت قطع شده ..

:-چرا باهاش اینکارو کردی؟؟

متعجب گفت:-چی؟؟

قطره اشکی از چشمم سر خورد و لای موهام گم شد ..

به سختی ادامه دادم:-چرا منو وارد بازی کثیف کردی؟؟من فکر میکردم تو مجردی ..اما ...

لبمو گاز گرفتم گلوم بشدت درد میکرد:-من تحقیر شدم به خاطر گناهی که انجام ندادم،جلوی اون همه آدم قلبم شکست

فقط جسمم نبود که بیمار شد ..روحم بیمار شد ...

سایمون خان نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت:- دوستش نداشتم ...اصولا
آبم باهاشون توی یه جوب نمیره ..

:-دختر؟؟؟

پوزخندی زد و گفت:- نه خودش و خانوادش ...مخصوصا برادرش مایکل ..
پس اون دختره خواهر مایکل بود ...

:-ولی من این وسط ضربه دیدم ...

:-۱ ماه بهت رسیدم ..هرچی خواستی در اختیار گذاشتم ..تا در چنین
موقعی به دردم بخوری ...

:-یادم نبود که من جز اموالتم ...

دستمو به شدت فشرد و گفت:-مادربزرگم داره برمیگرده ...قراره یه مدت
اینجا باشه ..نباید تو دیدش باشی فهمیدی؟

:-باشه..فعلا که نمیتونم تکون بخورم ..

:-میدونم ۲ روزی بی هوش بودی ..تا ۴ روزم باید استراحت کنی ..از مدرسه
ات مرخصی گرفتم نگران نباش ..

:-ممنونم ...

:-بهتره بخوابی ...

نیمچه لبخندی زدم و چشمامو بستم

سعی کردم بخوابم ...

و در کمال خوشبختی سریع به خواب رفتم

تقریباً سه روزی بود که توی تخت بودم و این سرما خوردگی لعنتی اجازه
نمیداد

کاری انجام بدم ...

به سختی بلند شدم و به طرف کمد لباس رفتم از اون شب لعنتی تا به الان
توی اتاق سایمون خان بودم ،هرشب کنارم میخوابید

ولی حتی نگاهی بهم نمی انداخت مگه اینکه خودم چیزی بگم یا چیزی
بخوام ..

در کمد رو باز کردم لباس هاش خیلی مرتب چیده شده بودن ،پیراهن
سیاه رنگش توجهم رو جلب کرد از کاورش بیرونش اوردم و با یه حرکت
بافت کرمی رنگم رو از تنم خارج کردم ...

شلوار ورزشی مشکی رنگم رو هم دراوردم و توی سبد لباس های کثیف
انداختم .. ۳ روزی حمام نرفته بودم و همین لباسا تنم بود ..

پیراهن مشکی رنگ رو پوشیدم بادیدن خودم توی اون لباس شوکه شدم
پیراهن تا کمی بالاتر از زانوم میرسید و بقدری گشاد بود که مطمئناً یکی
دیگه هم جا میشد شونهام رو بالا انداختم معلومه که باید اینطوری باشه
اخه قد و قواره‌ی اون هرکول کجا و من کجا ...

دکمه های پیراهن رو بستم و به طرف حمام رفتم دست و صورتمو شستم تا
کمی حالم بهتر بشه ...

همون جا موهای بلندم رو شونه کردم باید حتما شب حمام میرفتم اخه
عادت نداشتم روز ها برم همیشه شب ها حمام میکردم .

درحالی که صورتم رو با حوله خشک میکردم از حمام خارج شدم با دیدن
پیرزنی شیک پوش وسط اتاق

تعجب کردم آروم سلامی کردم که در اتاق باز شد و ژילה وارد اتاق شد
ژילה: +سلام مامان جون ...

ژילה نگاهی به من انداخت و گفت: + سلام خورشید خانم .. بهتر شدی؟؟
لبخندی زدم: - سلام .. بله .. ممنون ..

دوباره نگاهم رو به مادر بزرگ سایمون خان انداختم معلوم بود سن زیادی
داره اما بقدری شیک پوش بود که شک میکردی سنش زیاده
مادر بزرگ: +ایشون کین ژילה؟؟

ژילה با ذوق دستش رو دور کمر مادر بزرگش حلقه کرد و گفت: +این
خورشیده مادر جون .. دوست دختر سایمون .. همونی که گفتم خیلی
خوشگله ...

سرم رو پایین انداختم که با شنیدن سوالش سرم رو بلند کردم
مادر بزرگ: +چند سالته؟؟

: - سیزده!

ژילה با تعجب گفت: + واقعا؟؟ بهت نمی اومد... من فکر کردم هفده سالته ...

مادر بزرگ: +خیلی سنت کمه ... سایمون هیچ وقت به بچه ها کاری نداشت
... این عجیبه ...

حوله رو توی دستم فشردم ..

مادر بزرگ به طرف من اومد و موهای بلندم رو توی دستش گرفت و
گفت: +البته بهش حق میدم .. همیشه از چنین فرشته ای گذشت .. معلومه به
خوبی ترتیبیت شدی .. پدر و مادرت کجان؟؟

چشمام پر از اشک شدن آروم گفتم: -مردن .. توی تصادف ..

:+تسلیت میگم ...

: -ممنونم ..

:+لباست خیلی جالبه ... فکر نکنم تا به حال کسی جرعت کرده باشه دست
به لباساش بزنه ...

خجالت زده گفتم: -بخشید من مریض بودم .. توان رفتن به اتاق خودم رو
نداشتم .. مجبور شدم ...

:+اشکالی نداره .. بهتره بیای پایین با هم نهار بخوریم ...

لبخندی زدم و همراه ژیل و مادر بزرگ از اتاق خارج شدیم و به طرف پایین
رفتیم ... ژیل پشت سر هم سوال میپرسید و امان نمیداد من پاسخ بدم ...

۱ ساعت بعد از صرف نهار جلوی tv نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن

...

مادر بزرگ بر خلاف ظاهرش بسیار مهربون بود .. و آدم باهاش احساس راحتی میکرد ..

احساس میکردم حالم خیلی بهتر شده مامان جون (مادر بزرگ) رفت که بخوابه همین که از دید ما خارج شد
ژیلا سریع گفت:

+وای حتما خیلی ناراحت شدی بابت اون شب؟؟؟

سری تکنون دادم و گفتم:- آره ..میشه بگی مشکل سایمون خان با این خانواده چیه؟

ژیلا دستمو گرفت و گفت:+به کسی نگیا ..ولی منم دقیق نمیدونم .دوسالی بود که سایمون و ماریلا نامزد بودن ولی سایمون زیاد راضی نبود تا اینکه یه یکی دو ماه پیش نامزدی و رو بهم زد ..نمیدونم چی بینشون پیش اومد که سایمون ،ماریلا رو بیرون کرد بعد اونم ..که باتو دوست شد،سعی کن از ماریلا دورش کنی ..ولی از اون مهم تر ربکااست ...
:-ربکا کیه؟؟

:+ربکا عشق سایمونه ..یعنی بود ،ولی فکر نکنم سایمون اونو از یاد برده باشه ...

:-یعنی هنوز دوستش داره؟؟

:+نمیدونم ..ولی خبر بد اینکه ربکا داره از آمریکا برمیگرده ...

:-چرا جدا شدن؟؟

+ربکا با مایکل خوابید و ازش باردار شد ..سایمونم وقتی فهمید ربکا رو فرستاد آمریکا ولی خوب بچه اش بر اثر کشیدن مواد مخدر از بین رفت ... متفکر پرسیدم:-مگه ربکا فامیلتونه؟؟

+آره ...دختر عموی سایمونه ...

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم که صدای قدم های محکمی باعث شد نگاهی به پشت سرم بندازم ،با دیدن سایمون خان سریع بلند شدم .ژیلا هم کنار من ایستاد ،سایمون خان نگاهی به من انداخت که ژيلا گفت:+سلام ..خسته نباشی ..

منم آروم سلام دادم

سایمون خان سری تکون داد و

گفت:-خورشید بیا اتاقم ...

و خودش با قدم های بلند به سمت پله ها رفت ،نگاهی به ژيلا انداختم که دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت :+برو ..

سری تکون دادم و به سمت اتاق سایمون خان حرکت کردم ..

وارد اتاق شدم ،در و بستم سایمون خان درحالی که دکمه ی شلوارش رو باز میکرد

با لحنی عصبی گفت:-چرا لباس منو پوشیدی؟؟

نگاهی به خودم انداختم وای هنوز همون پیراهن سیاه رنگ تنم بود ...سریع گفتم:-خوب میدونی من ،آخه...ازش خوشم امد ..و

سایمون خان با یه حرکت خودش رو به من رسوند و موهامو توی دستش گرفت و کشید که آخ ریزی گفتم ...

با صدای بلندش قلبم شروع کرد به تند تند زدن

:- چرا رفتی پایین؟؟ مگه نگفتم نمیخوام بری هان؟؟

:- ببخشید دیگه نمیرم .. تو رو خدا .. موهام ... به خدا مامان جون خودش منو برد ...

کمی دستش رو شل کرد و گفت:- مامانی تو رو دید؟؟

سرمو به نشانه‌ی تایید تکون دادم

:- بهش گفتمی دوست دخترمی؟؟

ترسیده گفتم:- نه به خدا .. ژایلا گفت .. من چیزی نگفتم ...

سایمون خان موهامو ول کرد و ازم فاصله گرفت عصبی دستی لای موهاش کشید و شیشه‌ی عطرش رو به طرفم پرت کرد که دقیقا از کنار سرم رد شد و به دیوار پشت سرم خورد بوی عطرش همه جا رو پر کرد
درحالی که از ترس داشتم میلرزیدمگ گفتم

:- آروم باش .. هنوز که ...

حرفم تموم نشده بود که داد زد:- د لعنتی تا اون از تو شیکمت بچه درنیاره
ول کن نیست ...

متعجب به حرفش فکر میکردم که به طرفم اومد ترسیدم و دستمو روی صورتم گذاشتم که بازومو گرفت و گفت:

-بگو که بهت نگفته از تو خوشش میاد؟؟

صدای مامان جون توی سرم اگو شد وقتی که همین یک ساعت پیش
چندین بار بهم گفته بود از من خوشش میاد و میتونم نوه‌اش رو خوش بخت
کنم

چشمامو به چشماش دوختم و گفتم:-گفت ..

سایمون خان نفس عمیقی کشید و دستی به صورتش کشید

:-اینبار دیگه نمیتونم کاریش کنم ...

دستش رو روی صورتم گذاشت و درحالی که به چشمام خیره بود

زمزمه کرد:-چرا اینقدر تو خوبی؟؟چرا داری زندگیمو نابود میکنی؟؟

با ناراحتی گفتم:-یعنی من واقعا اینکارو میکنم؟؟بزار برم خوب ...بزار

برگردم همون ایران ..پیش همون کسایی که منو فروختن ...

دستم رو دستش گذاشتم و گفتم:-میزاری برم؟؟؟

:-نه ...تو مال منی فهمیدی؟

:-ولی خودت میگی ...

سایمون خان کمی ازم فاصله گرفت درحالی که به طرف حمام میرفت

گفت:- تو اموال منی ..ومن هیچ وقت چیزی رو که مال منه از دست نمیدم ...

خدای من ... حالا اومد منو واقعا برگردوند ایران ..اون وقت باید چیکار میکردم؟؟ چرا این حرف و زدم آخه .

ناراحت از اتاق بیرون اومدم و به طرف اتاق خودم رفتم

°●●●●°°●●●●°°●●●●°°●●●●°°●●□●°

با ذوق دست راست مامان جون نشستم ژيلا آلبوم خانوادگی رو روی پای مامان جون گذاشت ،مامان جون با اون دستای سفیدو چروکیدش آلبوم رو باز کرد اولین عکس سیاه و سفید از یه مرد و زن جون بود ... مامان جون دستش روی روی عکس کشید و گفت: +این عکس سی سالگیه منه همراه با سالار ..

سالار؟؟ حتما شوهرش بوده ،با ذوق به عکسها نگاه میکردم

مامان جون همه رو بهم معرفی میکرد و خاطره‌ی همون روز رو هم تعریف میکرد

مامان جون آخرین صفحه‌ی آلبوم رو آورد و دستش رو روی عکس کشید بادقت کمی روی عکس خم شدم باورم نمیشد امکان نداشت با شک پرسیدم

:- مامان جون اینا کیان؟؟

مادرجون اشکروی گونه‌اش رو پاک کرد و گفت:- این نوه‌ی بزرگ من و همسرشه این نوزادم سایمونه

با تعجب گفتم:- این امکان ..نداره ..اینا مامان و بابای منن

ژیلا با تعجب گفت: +دیوونه شدی؟؟؟

آلبوم رو گرفتم دستم و به دقت به عکس نگاه کردم ولی من مطمئن بودم
اینا بابا و مامان منن ...حتی من این عکس دیده بودم...

-به خدا راست میگم ..این بابا علیه اینم مامان زهرا ...

با یادآوری عکسهای صفحه‌ی شخصیم توی ایسنتاگرام سریع به ژیلای گفتم
:-ژیلای گوشیت بده نشونتون بدم ...

ژیلای با شک گوشیش رو بهم داد سریع وارد اینستاش شدم و اکانت خودم رو
بالا آوردم بین پست‌هام دنیال عکس قدیمی که از مامان و بابا و دادشم
گذاشته بودم گشتم با دیدنش سریع اونو به طرف مامان جون گرفتم و
گفتم:-بین مامان جون این مامانمه اینم بابامه ..اینم داداشم امیره ...

مامان جون گوشه‌ی روی میز گذاشت اشک‌هاشو پاک کرد

نگاهی به من انداخت و منو در آغوشش کشید

لبخند کوتاهی زدم و چشمامو بستم

باید یادآوری اینکه سایمون خان برادرمه چشمامو باز کردم و گفتم:-سایمون
...برادرمه؟؟؟!!!

مامان جون کمرم نوازش کرد و گفت: +آره عزیزم ..سایمون داداشته ...

-میشه برم پیشش میخوام خودم بهش بگم

مامان جون از من فاصله گرفت و درحالی که اشکهایش رو پاک میکرد
گفت: +البته عزیزم ...اون توی اتاق کارشه ...

با لبخند سریع بلند شدم و به طرف اتاق سایمون خان رفتم
ای کاش اون روز نمی فهمیدم این شیطان برادرمه ..اون روز فکر میکردم اگه
بفهمه حامی من میشه ..دوست دارم داره ..

فکر میکردم بعد از اینکه بفهمه هیچ وقت چشمای من تر نمیشه ،اما
.....کاش هیچ وقت بهش نمیگفتم ..

با لبخند در زدم و وارد اتاق سایمون خان شدم ،درحالی که تعدادی ورقه رو
روی میز مرتب میکرد پرسید: -چیزی شده؟؟

کم کم اشکهایم روی گونه ام چکید با دیدن اشکهای من چشمای بی تفاوتش
گردش ،سریع به طرفش رفتم و اونو توی آغوشم گرفتم دستمو دور کمرش
حلقه کردم سرمو روی سینه اش گذاشتم درحالی که مثل ابربهاری گریه
میکردم

گفتم: -داداشی ..داداش امیر ...

با تموم شدن حرفم اونو محکم تر بغل گرفتم که منو به شدت از خودش دور
کرد بادهنی باز به صورتش نگاه کردم که با داد گفت: -من داداش تو نیستم
...

: -دروغ میگی خودم ..عکست و دیدم ،تو داداشمی ...

اینبار بلندتر داد زد: -من برادرت نیستم

منم مثل خودش داد کشیدم: -هستی ...

دوست عزیزم این تا اینجای کار برای نمونه و اعتبار سنجی قرار دادیم تا با مشاهده و مطالعه آن خیالتان راحت شود که نسخه کامل و بدون سانسور رمان است . در صورتی که این کامل این رمان هستید علاقمند به مطالعه نسخه برایتان قیمت این رمان به اندازه ارزش آن نیست اما کمک این رمان رایگان رو از لوکسو خریداری کنید به ادامه راه ما می شود

برای دانلود روی لینک زیر کلیک کنید

دانلود رمان شیطان برادر حوا